

پوشه‌ی پرونده را برداشت و داخل کیف گذاشت. نگاهی سطحی روی میز کارش انداخت تا مطمئن شود چیزی جا نگذاشته است. تلفن همراهش زنگ خورد. شماره ناآشنا بود. چند ثانیه‌ای طول کشید تا او را شناخت. با خوشحالی گفت: چطوری شهروز؟

عصبی بود: گرفتار شدم عجیب. به دادم برس علی! بی‌اختیار گفت: پا شو بیا اینجا ببینم چی شده. آدرس اینجا رو بلدی؟ پاسخش منفی بود. آدرس را داد. منشی با تقه‌ای به در وارد اتاق شد و با نگاهی به ساعت بالای سر او گفت: دکتر، تشریف نمی‌برید؟ نیم ساعت از زمان اتمام کارش گذشته بود. لبخندی به رویش زد و گفت: خیر، منتظر دوستی هستم. شما تشریف ببرید.

شهروز!

زندگی مادرش را مدیون او بود. دوستان دوران دبیرستان بودند. او در رشته‌ی ادبیات وارد دانشگاه شد و علی در رشته‌ی حقوق. از خانواده‌ی متمولی بود اما به‌گونه‌ای صوفی‌مسلك. آن‌موقع‌ها صمیمی‌ترین دوستش بود اما بعد از ازدواج به‌گونه‌ای ارتباطشان قطع شد.

و حالا... مقابلش نشسته بود. درمانده و مستاصل به نظر می‌رسید. علی گفت: ادیب می‌گفت جشن نامزدیته! دعوت‌مونم که نکردی!

میان حرفش آمد و بی‌حوصله گفت: نمی‌تونست تحمل کنه، گذاشت رفت.

خشکش زد: چرا؟

بی حوصله گفت: واسه این اینجا نیومدم. ببین بعد خدا امیدم به توئه. فکر می‌کنم تو می‌تونی این گره رو که حول دریا پیچیده بازش کنی.

فکرم به سال‌ها قبل پر کشید. دختر بچه‌ای با چشمان آبی و شیشه‌ای. گفتم: دختر عموت بود دیگه. یه دختر کوچولوی چشم آبی و خیلی خوشگل.

لبخندی روی لبش نشست: آره!

هر دو دستش را روی میز تکیه داد و گفت: چه کمکی ازم برمیاد؟

شهر روز دستش را بین موهایش فرو برد و گفت: علی، دریا مظنون به قتله.

- قتل کی؟

چشم‌هایش پر از اشک شد. نگاهش را بالا گرفت. می‌خواست نگذارد اشکش بریزد. علی نگاهش را به جهت دیگر چرخاند و گفت: هر کاری از دستم براد انجام می‌دم.

قرار شد فردا عصر به آنجا برود. دستش را فشرد و فقط گفت ممنونم و رفت.

با نگاهی به ساعت سراسیمه کیفش را برداشت و از دفتر بیرون زد.

شهر روز برایم در را باز کرد. آرام بود. حالش با دیروز خیلی تفاوت داشت.

پرسیدم: خونواده‌ش در جریان؟

سری تکان داد و گفت: عمو منتظرته. می‌خواد باهات حرف بزنه.

پدر و دو برادر دریا به همراه پدر و برادر شهر روز آنجا بودند. با ورود آن دو

سرپا بلند شدند. بعد از امضای وکالت‌نامه و صحبت کوتاهی با آنها، درخواست

دیدن دریا را کردم. او بی که همه ایمان به بی‌گناهی او داشتند و تمام هم‌وغمشان

اثبات این بی‌گناهی بود تا توی ذهن هیچ‌کس یک‌ذره هم شک به او نباشد. شهروز همراه او راه افتاد تا اتاق دریا را نشانش دهد. نگاهی به برادرهای دریا انداخت. متوجه منظور او شد. زمزمه کرد: دریا فقط با من حرف می‌زنه.

باینکه چشم‌هایش به‌خاطر گریه به خون افتاده و سرخ بود ولی چیزی از زیبایی غیرمعمولش کم نشده بود. به‌قدری زیبا بود که یادش رفت نباید در صورت او خیره شود. دستپاچه از نگاه علی چشم به شهروز دوخت. شهروز جلوتر آمد و گفت: دریا، ایشون دوستم علیه، وکیل دادگستری. بهت گفته بودم.

دریا سرش را تکان داد. علی روی صندلی کنار میزش نشست و گفت: من باید تمام ماجرا رو بدونم تا بتونم کمکتون کنم. همه‌چیز رو برام بگید!

گریه کرد. با دست به شهروز اشاره کرد خارج شود. همین‌که شهروز قصد خروج از اتاق را کرد دریا وحشت‌زده گفت: کجا می‌ری؟

این اولین حرفی بود که از دهانش درآمد، آن‌هم خطاب به شهروز نه علی. شهروز روی تخت کنار او نشست و گفت: من جایی نمی‌رم، همین‌جام. اما تو هم باید همکاری کنی تا بفهمیم کار کیه.

درحالی‌که اشکش بی‌صدا از چشمانش سرازیر بود گفت: چی بگم؟

علی گفت: برام همه‌چیزو تعریف کنید.

صدای گریه‌اش بلند شد. علی داشت عصبی می‌شد! سعی کرد با آرامش حرف بزند: خانم کریمی، اگه نمی‌تونید حرف بزنید و براتون سخته، خب برام بنویسین یا صداتونو ضبط کنین. این جوری بهتره! تک‌تک افراد رو بهم معرفی کنید تا بدونم چطوری می‌شه به شما کمک کرد.

با تردید نگاهش را به شهروز دوخت و گفت: امکان داره شما ایشون رو به قتل برسونی؟

با این حرف هق هق گریه اش بلند شد و گفت: نه... نه... امکان نداره! شهروز لیوان آب را به دستش داد و گفت: آروم باش. منو نگاه کن! دریا نگاهش را در چشمان او دوخت. شهروز گفت: حرف منو قبول داری؟ دریا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. شهروز گفت: من مطمئنم تو این کارو نکردی. وکیل تو رو نمی‌شناسه که این سؤالو می‌پرسه.

دریا آرام شد. فقط هق هق خشکی سکوتش را می‌شکست. علی بلند شد و گفت: معذرت می‌خوام که ناراحتتون کردم. من منتظرم. اگه کاری باهام داشتید بهم زنگ بزنید. هر موقع بود اشکال نداره.

کارت را روی میز مطالعه‌ی دریا گذاشت. شهروز همراه علی تا دم در رفت. گفت: متأسفم شهروز. نمی‌خواستم ناراحتش کنم!

شهروز سری تکان داد و گفت: ممنونم که کمک می‌کنی! علی آهی کشید و گفت: من بیشتر از این حرف‌ها بهت مدیونم. چقدر می‌شه به حرفای دریاخانم شما اعتماد کرد؟

لبخندی زد و گفت: دریا فوق‌العاده دختر راستگویییه. روی کاغذ مدارکی را که لازم داشت نوشت و گفت: اینها رو برام بیار. توکلت به خدا باشه. دریای تو رو هم به امید خدا نجات می‌دیم.

نگاهش را به چشمان او دوخت و لبخندی بر لب آورد و گفت: خودشه درسته؟ هیچ نگفت اما علی از نگاه او جوابش را گرفت.

هفت روز بعد شهروز به دفترش آمد. از کیف سامسونتش دفتر قطوری را درآورد و متعجب گفت: این چیه؟

دفتر را روی میز گذاشت و گفت: مگه خودت به دریا نگفتی یا برات همه چیز رو بنویسه یا صداشو برات بفرسته؟

سری تکان داد و دفتر را گرفت. دستخط قشنگی داشت. پرسید: حالش چطوره؟ نفس عمیقی کشید و گفت: آروم تر شده. نمی دونم شاید به خاطر نوشتن این بوده.

به همراه شهروز از دفتر خارج شد. گفت: زود تعطیل کردی! گفت: امروز قرار ندارم. همسرم هم خونه نیست. می خوام برم خونه بخونمش. شهروز بعد از خداحافظی رفت. علی عجله داشت هرچه زودتر دست نوشته ها را بخواند. همسرش به همراه خانواده اش به مسافرت رفته بود و این فرصت خوبی بود تا بتواند این دفتر را مطالعه کند. لیوانی آب نوشید و روی کاناپه نشست و دفتر را گشود.